

دردسره‌های یک دامپزشک

تاریکخانه

هومن ملوک پور

www.drhooman.com



چشم‌هایش بیاری باز شدن نداشت. تکان آرامی به خود داد. طعم گس خون و درد در ستون فقرانش پیچید. صدایی را می شنید که می گفت: «بیچاره، انگار ماشین زده بهش. » پلک کشود، پرده خونینی فضای دیدش را پر کرده بود. پیرامونش را

نگریست. همان گدایِ همیشگی سر چهارراه، همان تکرار ضرابهنگ چراغ راهنمایی نازنجی، همان آدم‌ها که بی هیچ تاملی راه می‌گیرند از ماشین‌های عبوری برای طی کردن عرض خیابان. چشم بر هم نهاد و جهان شد. در آن تیرگی خود را در آغوشِ مادر یافت که آرام سر به زیر سینه‌اش برده بود و از فوران حیاتش می‌مکید و مادر بی دریغ گرمای وجودش را با نثرش می‌کرد و آرام در آن اتاقک بالای عکاسخانه، کنارش خوابیده بود. پاورچین از کنار جوی آب‌رد می‌شد. گنجشکی لب جوی نشسته بود. دودِ سرآغش تا بازی کند با او، ولی گنجشک پرید و بر شاخه‌ی نشست. با تعجب به گنجشکک نگاه‌ریست. با خود فکر می‌کرد: «من که می‌خواستم بازی کنم، چرا فرار کرد.»

کنار استخر خانه بازی با سر چمن‌های قد کشیده حالی داشت. به هر کدام تلنگری می‌زد و بعد از تکان خوردنشان جست‌وخیزی می‌کرد و دوباره سراغ چمن دیگری می‌رفت. آبی‌عکاس هم از بالای تراس دوربین به دست لبخند می‌زد. و از او عکس می‌گرفت. چقدر زُست‌های بیگانه گرفته بود. برایش. آخ آن روز که خم شد و عکسش را در استخر دید. لطفه‌یی مو بر تنش راست شد، از دیدن موجودی همسان خودش. هی به آن نگاه می‌کرد و هرچه بیشتر می‌نگریست، آن یکی هم از داخل آب بیشتر نگاهش می‌کرد. دستش را برد تا عکسش را لمس کند که دستش نرسید. جلوتر رفت و جلوتر که ناگاه به داخل استخر افتاد. چقدر مادر تر و خشکش کرد

آن روز و چه سرمای بدی خورده بود. در کوچه بازی می‌کرد و جست و خیز کودکانه، که دیدگری را دید مانند خودش اما کمی جیست تر و زیباتر. به سمتش رفت و با تعجب نگاهش کرد. از آن به بعد گاه‌گداری در خیابان که همدیگر را می‌دیدند به طرف هم می‌دویدند و بازی‌های کودکانه‌شان شروع می‌شد. گاهی به خانه هم می‌رفتند و روی چمن‌ها دراز می‌کشیدند و به شهید نورشیدان زنبورها نگاه می‌کردند و آن موقع نمی‌دانستند آینده‌شان از آن هم است. یک روز باثانی، مادرش از خانه بیرون‌رفت و دیگر هیچ‌گاه باز نگشت. هرچه از دور و بری‌ها سراغش را گرفت فایده‌ی نداشت. به هرجا که فکر می‌کرد آنجا می‌یادش سرک کشید اما هیچ نشانی از مادر نیافت. شجاع اول بدون مادر چقدر سخت بود. برایش. گوشه‌یی در تاریکی کز کرده بود و هر صدای غریب و آشنایی که می‌آمد گوش تیزی می‌کرد که شاید مادر باشد.اما نبود. به صدا کنارهای آقای عکاس هم که نگارش بود محل نگذاشت. سرمای آسفالت چندش آور بود. چشمانش را یار دیگر گشود. جهان خون‌آلود بود. یا دل‌آن روزی افتاده که از سر فضولی رفته بود داخل تاریکخانه آقای عکاس. یک تشت آب روی یک سکو بود و ده‌ها عکس که با گیره آویزان بودند. نگاهان آقای عکاس وارد شد و چراغ را خاموش کرد و بعد لامب قرمزی روشن شد. او که پشت کمندی قائم شده بود با تعجب نگاه می‌کرد. چه چرا همه چیز به رنگ قرمز درآمده و برای عکاس مانند شعیبه‌بازها کاغذهای سفیدی را به داخل تشت می‌برد و عکس‌های زیبا از آن در می‌آورد و وقتی چراغ را روشن کرد و او را دید با مهربانی گفت: «تو اینجا چنی کار می‌کنی آقا کوچولو؟» و او از خجالت دویده بود بیرون. الا آن هم همان طور بود. ماشین‌ها، درخت‌ها، آدم‌ها و. . . حتی آسمان هم قرمز شده بود. انگار خدا داشت عکسی از تمام جهان‌ظاهر می‌کرد.

کودکی رویش خم شد و نگاهي از سر ترس یا ترحم به او انداخت. دستش را جلو آورده بود که مادرش دست کودک را کشید و همان‌طور که چادرش را با دندان‌گاه داشته بود، گفت: «نیگاه نکن بچه، بریم، اه. اه. . .

چشمانش را روی هم گذاشت. یاد همسرش افتاد که باچه‌ها مشغول بود. هر کدام از سر و کول مادر بالا می‌رفتند و بازی می‌کردند و او سرتاس روی سفالی آقای عکاس لم می‌داد و آنها را نگاه می‌کرد. یک روز گوم تابلستان، صدای داد و بیداد صاحبخانه می‌آمد و اسباب‌کعاسی بود که به بیرون پرتاب می‌شد و آقای عکاس دوربینش را چون کودکی در آغوش گرفته بود و نظاره می‌کرد. او هم دور از چشم جمعیت، گوشه‌یی ایستاده بود و با وحشت صاحبخانه را نگاه می‌کرد که با دستمال یزدی‌اش صورت گوشتالویش را پاک می‌کرد. آقای عکاس و او هر دو بی‌خاتمان شده بودند. آمد تا آب دهانش را قورت دهد. اما دراز نتوانست. طعم گس و شور خون را مزه مزه کرد. یاد ساعت سید پش افتاد که آواره و مستمال به کوچه‌ها قدم می‌زد به دنبال تک ناتی. نم‌نم باران باریدن گرفته بود. گدایی سر چهارراه گدایی می‌کرد و آدم‌ها زیر ضرابهنگ چراغ راهنمایی از ماشین‌ها راه می‌گرفتند. یک سید پیر از کیسه‌های آشغال، نظرش را جلب کرد. دیده بود قیلا که کسانیی سر در آن می‌کنند و چیزهایی برمی‌زنند. سر سید رفت. گرسنگی بیش از آن بود که به فکر مناعت طبعش باشد. همان‌طور که کیسه‌ها را کند و کاو می‌کرد، ته مانده نان دودیچی را ته یک پلاستیک یافت. با عجله مشغول پاره کردن آن شد تا آن لقمه روئیایی دست یابد. بوی آن تکه همبرگ شب مانده مستش کرده بود. تکه‌یی از آن را به دهان برد و تا آمد آن را بجودد، دستي از پشت گزشش را گرفت و بلندش کرد. چنان در محاق بود که نمی‌توانست طرف را ببیند. «از کد زنده به اینجا کاتافتی بی همه چیز». تا آمد به طرف خود آید، طرف مستانی او را با خود برد و چمی جاد و پرش کرد وسط خیابان. میان زمین و آسمان بود و تا آمد بفهمد، خورده بود به کف آسفالت و در کسری از ثانیه، زوزه ترمز ماشینیی و. . . سیاهی. دیگر آن صفحه قرمز را هم نمی‌دید. بی‌خبر بود. تمام جانش می‌لرزید و به تدریج حرکت همه‌چیز آرام‌تر و آرام‌تر می‌شد و صداها به نظرش گنگ و نامفهوم شده بودند. مادرش را دید که لم داده در سایه درختی و منتظر ایست که به آغوشش رود. نمی‌دانست چطور می‌توانست لبخند بزند؟ و. . . شب، یک کودک ۱۲ ساله،

سفر سرفره، دست و پا شکسته، از قهرمانی‌های پدر برای مادرش تعریف می‌کرد و پدر بعد از اینکه با دستمال یزدی صورت گوشتالویش را پاک می‌کرد و بعد از قورت دادن کوبیده آگوشش، مغرورانه خندید و گفت: «چیزی نبود که بابا، به گریه از این گریه آشغال‌ها بود. شورش رو کم کردم.» و مادر آرام برای کودک عقب مانده‌اش، لقمه می‌گفت.

این حکایت هر روز ماست؛ تکرار داستاوارویی به نام زندگی که لحظه لحظه‌اش در دقیقه‌هایی پرسرعت سپری می‌شوند و گاه آنقدر رنگ بی‌تفاوتی بر آنها می‌نشیند که سیاه‌شان می‌کند. اینجا مکان تکرار حکایت هر روز ماست؛ شهری بزرگ که نه دیگر دروازه‌ی برایش مانده نه دری با خیابان‌ها و کوچه‌هایی که عجیب در کنار هم نشسته‌اند.

کوچه‌هایی که هر روز برای تکرار کردن سناریوهای از پیش‌نوشته‌مان از آنها می‌گذریم، با سراهی خم شده به سوی زمین تا یادم‌ان برود– یا قصد کنیم که یادم‌ان برود– کودکانی که لا به لای خانه‌های بی‌رقم پایین شهر نشسته‌اند با نظاری که چشم‌هایشان را سپید می‌کند؛ تا دل‌مان بخواهد یاز نادان زحمتکش فقیر با دستانی که عجیب آشفته‌اند، خاطوران را که چشم‌هایشان را سپید می‌کنند؛ تا دل‌مان بخواهد یاز نادان زحمتکش فقیر با دستانی که عجیب آشفته‌اند، خاطوران را خسته نکنند؛ تا یادم‌ان برود پدرانی را که صورت‌شان عجیب به رنگ شرمندگی است و دل‌شان کمی – فقط – «زندگی» می‌خواهد.

اما با همه این احوال، هستند کسانی که هنوز با شنیدن شندت مصیبت دیگران موی بر تن‌شان سیخ می‌شود، هنوز وجود دارند افرادی که با دیدن رنگ پدبختی که لاایق بر چهره مردمانی به نام «همشهری» پاشیده شده است، تن‌شان می‌لرزد و این بار دل‌شان می‌خواهد که – از قصد– خم به ابروهایشان بدود؛ افرادی که این روزها اسم «خبر» بر آنها گذاشته شده و در جمعیت‌های مردم‌نهاد فعالیت می‌کنند. «جمعیت امام علی» حالا دیگر ۹ سالگی می‌شود که جزء این نهادها شده است، با این تفاوت که قبل از مردمی بودنش، «دانشجویان»ه‌اند. جمعیتی که بنابر اساسنامه‌اش «نیاز روزگار به ترویج اندیشه و مسلك حضرت علی و فراگیر نمودن این اندیشه‌ها و رسیدن به راهکارهای برگرفته از اندیشه‌های آن حضرت برای ساختن نقش و جهانی بهتر» زمینه‌ساز تشکیل آن شده است و «شناسایی نیازمندان و برنامه‌ریزی برای کمک و ساماندهی به وضع محرومان و رنج دیدگان، برقراری ارتباط دانشجویان با خانواده‌های محروم در سطح شهر به منظور نیازسنجی و برنامه‌ریزی در جهت تامین رفغ نیازهای نیازمندان و. . .» از جمله اهداف آن است. عمده فعالیت‌های این انجمن که در زمینه کودکان سرطانی، بی‌سرپرست بهزیستی، کودکان کار، فراری و بزهرکار است، هر ساله با فرارسیدن ماه رمضان رنگ و بوی دیگری به خود می‌گیرد.

از بزرگ‌ترین طرح‌هایی که از سال ۷۹(زمان تاسیس این جمعیت) اجرا شده‌است، طرح «کوچه‌گردهای عاشق» است که در شب‌های قدر، در کوچه‌های محله‌های فقیرنشین مانند شوش، خاک سفید، فرحزاد و. . . اجرا می‌شود. در این طرح افراد داوطلب عضو این جمعیت با تهیه مایحتاج یک ماه خانواده‌های محروم و بی‌سرپرست به در خانه‌های آنان می‌روند.

کوچه‌گردهای عاشق ساعت ۱۵/ ۱۲ نیمه‌شب است که طرح آغاز می‌شود؛ اینجا یکی از کوچه‌های خیابان ۱۵ خرداد است. کوچگی که شاید نتوان نام «کوچه» بر آن گذاشت چون آنقدر در آن کوچه باریک و تنگ، فرعی‌های دیگر با نام‌های مختلف در هم تنیده شده‌اند که گذاشتن یک نام بر آن اشتباه به نظر می‌رسد. تعداد دانشجویانی که اینجا گرد آمده‌اند و اشتیاق کمک به «همشهری‌های» فقیرشان از چشمان‌شان پیدا است، از ۳۰ نفر تجاوز نمی‌کند؛ دانشجویانی که به گفتهٔ «اسمان» بهرامی «رابطه محله ۱۵ خرداد، «بیشترشان اسمال و از طریق سایت‌ها و ویلاگ‌های شخصی یا حتی خود او جذب این فعالیت شده‌اند.»

شاید تکرار همان حکایت همیشگی که روزمره‌مان رنگ بی‌تفاوتی می‌دهد پاهای ما را این وقت شب به اینجا کشانده است تا باورمان شود هنوز هستند کسانی که روزمره عجیب و غریب‌شان غرق‌شان نکرده است. کیسه‌هایی‌یکی از پشت ماشین‌ها خالی می‌شوند و به دست دانشجویان کوچه‌گرد سیده می‌شوند. کیسه‌هایی که بنابر سخنان رابط این محله «افلامی مانند عسل، ماکارونی، پنیر، گوشت، رب‌نوج، روغن، چای و تن ماهی را در خود جای داده است.» و وحیه

نگزارش اجتماعی



اعضای جمعیت امام علی در حال توزیع مواد غذایی به نیازمندان

همراه با کوچه‌گردهای عاشق در شب‌های قدر

کیسه‌هایی به وزن زندگی

الناز محمدی

این دانشجویان بی‌نظیر است و صدای خنده‌هایشان گاه، رنگ این کوچه‌های کثیف و بدبو را عوض می‌کند. به دست هر یک از دانشجویان آدرسی داده می‌شود و کیسه‌ی تاپرئود و به انتظار یک‌ساله خانواده‌های تحت پوشش پایان دهند. راهی کوچه‌های رنگ‌زغال گرفته این محله می‌شویم. اولین نکته‌جالبی که به چشم‌مان می‌خورد، رفت و آمد غیرطبیعی ساکنان این کوچه‌ها است: «اینجا، آن هم این وقت شب، چرا آنقدر شلوغ است!»
دم در بیشتر خانه‌ها افرادی ایستاده‌اند، زنان و مردان و کودکانی که عجیب رنگ فقر در صورت‌هایشان هویدا است و ایستادن‌شان کنار درهای خانه‌هایشان تنها یک کلمه‌را به ذهن متبادر می‌کند؛ انتظار. «وقتی باران تند می‌شود یا خود می‌گریم اکنون از بیچ کوچه می‌گذری و روبه‌روی کاج‌ها می‌ایستی و با یک اشاره خورشید را بر پام خانه‌مان می‌نشانی.» شاید این حرف دل

بسیاری از کودکان منتظر این کوچه‌ها باشد. صاحب اولین خانه‌یی که زنگش از سوی کوچه‌گردانان به صدا درآید، زنی بی‌سرپرست است با چند فرزند که به نظر می‌رسد انتظار او را هم امشب بیدار نگه داشته است. به دقیقه‌یی نمی‌کشد که بر آستانه در پیدا می‌شود؛ با چادری سیاه و زیرشلواری سفید. به بدن همه‌مان دعا می‌کند، می‌کنند. «دانشگاه‌های مختلف سر می‌زدم و دانشجویان را ترجیحی می‌کردم که وظیفه دارند به افراد محروم جامعه کمک کنند و اسم‌های قشنگی را بالای خوششان جای داده‌اند؛ پاس، مریم، لاله. بعضی خانه‌های این محل آنقدر قدیمی‌اند که پلاک‌های سرردشان در قدمت گاهی شده‌اند و پیدا کردن بسیاری از نشانی‌ها را از سوی دانشجویان کوچک‌گرد مشکل می‌کنند. اما در این میان دیدن زنی چادر به سر که دنبال دانشجویان راه افتاده است و تقاضای کمک برای همسایه‌های دیگر می‌کند، دل راه‌درد می‌آورد؛ اخاتم. . . توی لیست نیست؟ آفتابی. . . شوهرش معشوره خانم. . . شوهرش معشوره گناه داره و. . . شاید او یا این چادر رنگی آمده است

از بزرگ‌ترین طرح‌های جمعیت امام

علی، طرح «کوچه‌گردهای عاشق»

است که در شب‌های قدر، در

کوچه‌های محله‌های فقیرنشین مانند

شوش، خاک سفید، فرحزاد و. . . اجرا

می‌شود. در این طرح افراد داوطلب

عضو این جمعیت با تهیه مایحتاج یک

ماه خانواده‌های محروم و بی‌سرپرست

به در خانه‌های آنان می‌روند

از آن‌هایی که به خانه خانواده‌های فقیر فرستاده می‌شد، برای خودش برگه سبزی ببرد. حالا دیگر ساعت از یک نیمه‌شب گذشته است و از ۵۰ خانواده‌یی که قرار است امشب به آنها کیسه‌اهدایی داده شود، ۲۰ خانواده مانده‌اند؛ شنیدن سخنان دانشجوین داوطلب نیز خالی از لطف نیست. یکی می‌گوید: «دیدن اینجا انسان را به فکر فرو می‌برد، آیا ما واقعا انسانیم؟» و دیگری فقط به تکان دادن سرش به نشانهٔ افسوس بسنده می‌کند. «علی م. فقط نگران این است که از چه‌راه‌های افراد نیازمند عکسبرداری نشود: «باید خودمان را جای آنها بگذاریم، آیا دوست داریم کسی ما را بشناسد؟ اینجا نیازمندی‌اییزرو هستند، نباید با آبروی آنها بازی کرد.» بسیاری از آنان امشب با هم آشنا شده‌اند ولی مصمیمتی دوست‌داشتنی بین آنها برقرار است و مرتب کیسه‌ها را به نشانه کمک از دست یکدیگر می‌گیرند.

ایستاده‌ایم و به دنبال آدرسی که پندایش نمی‌کنیم به دور خود می‌چرخیم. برمردی تکیله از دور پندایش می‌شود و صدا می‌زند: «اخاتم جان، خانم جان، یک لحظه گوش کنید.» نزدیک می‌شود، قدم‌هایش آهسته است و دست‌هایش پشت کمر خمیده‌اش در هم قفل شده‌اند. – چه می‌خواهی پلرجان؟

من خانواده‌یی رامی‌شناسم که پلر ندانند، مادرشان علیل است و پنج دختر دارد. یکی‌شان ازدواج کرده ولی شوهرش معناد بوده و طلاق گرفته. بقیه هم که نمی‌توانسته‌اند خرج تحصیل‌شان را بدهند، یک تحصیل کرده‌اند. ما را به در خانهٔ این خانواده می‌برد. زنی چادر به سر می‌آید



جمعیت، یک تیم که متشکل از همین نوجوانان است، توانسته به فینال مسابقات فوتبال نوجوانان کشور راه یابد.
■ طرح «کمیه کریمان» که در ایام ولادت امام علی اجرا می‌شود و در آن دانشجوین به سراغ کودکان محروم و سرطانی می‌روند و از آنها می‌خواهند آرزوهایشان را در تکه‌های کاغذ بپوشند و در جعبه‌همراه آنان بپنارند. بعضی از آرزوهای این کودکان آنقدر دور از ذهن است که گاه فکر می‌کنی عضو این جامعه نیستیند: «آرزو دارم برای یک‌بار که شده مرغ بخورم.»، «آرزو می‌کنم دیگر بابا من را براری بردن آن بسته‌ها نفرستد.»، «باسواد شدن و کار نکردن در خیابان‌ها آرزوی بزرگ من است.» و. . .

طرح «دو طفلان مسلم»: افراد جمعیت امام علی در ماه محرم هر سال با مراجعه به خانواده‌های شاکیان مهنمان نوجوان که در کانون اصلاح و تربیت به سر می‌یروند، برای گرفتن رضایت از آنان تلاش می‌کنند. به طوری که به گفته شاربین میمندی نژاد این جمعیت توانسته سال پیش دو نوجوان ۱۷ و ۱۸ ساله را از مجازات اعدام برهاند.
■ شرح «دو طفلان مسلم»: افراد جمعیت امام علی در ماه محرم هر سال با مراجعه به خانواده‌های شاکیان مهنمان نوجوان که در کانون اصلاح و تربیت به سر می‌یروند، برای گرفتن رضایت از آنان تلاش می‌کنند. به طوری که به گفته شاربین میمندی نژاد این جمعیت توانسته سال پیش دو نوجوان ۱۷ و ۱۸ ساله را از مجازات اعدام برهاند.

تشریح کودکان به فعالیت‌های فرهنگی – هنری هویت‌بخش به کودکان با ایجاد جشنواره «فرزندان مهر» برای ارائه کارهای فرهنگی و هنری کودکان بی‌سرپرست، طرح «۱۰۰۰ بار زندگی» که طی آن با همکاری خیرین و موسسات انتشاراتی ضمن تجهیز کتابخانه‌های عمومی در مناطق محروم، کتابخانه‌های خانگی نیز راه‌اندازی می‌شود، فعالیت مستمر در زمینه برنامه‌ریزی تحصیلی و تدریس برای کودکان فراری و. . . در دیگر طرح‌های اجرایی این جمعیت در چند سال اخیر بوده است.

بودجه؛ بزرگ‌ترین مشکل جمعیت‌های مردم‌نهاد

شاربین میمندی نژاد بزرگ‌ترین مشکل جمعیت امام علی را بودجه آن می‌داند: «ما از همان ابتدا سعی در مستقل بودن از دولت داشتیم و به همین دلیل با اینکه این جمعیت به ثبت وزارت کشور، وزارت علوم و نیروی نظامی رسیده است هیچ کمکمی را از سوی آنان قبول نمی‌کنیم، ولی در چند سال اخیر با بالا رفتن قیمت همه کالاها و مسکن کمک‌های مردمی کمتر شده و ما برای اجاره کردن خانه‌های کمک‌دهنده در مناطق مختلف دچار مشکل هستیم، به طوری که حتی در دو سال اخیر به خاطر کمبود بودجه و بالا بودن اجاره‌ها چندین خانه تعطیل شده است. «وی ادامه می‌دهد: «تا پیش از افزایش اجاره مسکن یک خانواده می‌توانست با ماهانه پنج هزار تومان کمک به افراد فقیر احساس شادمانی کند، اما وقتی به طور مثال یک خانواده مجبور است ۲۰ میلیون تومان بابت رهن یک خانه بدهد، دیگر جایی برای احساس کمک به دیگران برای او باقی نمی‌ماند.» او می‌گوید: «ما اسمال حدود ۷۵۰ میلیون تومان هزینه داشتیم که با توجه به سده‌تر شدن شرایط زندگی در جامعه، میزان کمک‌های مردمی بسیار کم بوده است و بیشتر آن را افراد فعال این جمعیت متحمل شده‌اند.» «رضا عباسی» نایب‌رئیس جمعیت امام علی نیز متعقد است: «کمک‌های مردمی در نسبت‌هایی مثل ماه رمضان و محرم بیشتر است و بیشتر این کمک‌ها اختصاص به خانواده‌های متوسط دارد، البته اولویت ما کار فرهنگی به خصوص برای کودکان است و با استفاده از همین کمک‌ها طرح‌های مختلف آموزشی را برای کودکان کار، فراری، سرطانی و. . . اجرا کرده‌ایم.» «ازبان» مسوول طرح «تدریس عشق و کمیته آموزش» نیز با بیان اینکه «هیج فقری سخت‌تر از نادانی نیست» می‌گوید: «ما حتی به بعضی خانواده‌ها که پدر یا مادرشان معناد هستند، مراجعه می‌کنیم و به آنها می‌گوییم اجازه‌خانه‌شان را منتحل می‌شویم در عوض کودکان‌تان را به مسپارید تا به آنها علم بیاموزیم. کار آموزشی و فرهنگی در رابطه با کودکان برای ما بسیار مهم است.»

ماه رمضان اسمال نیز تمام خواهد شد؛ افطاری، سحری، زولبیا، بامیه و. . . و ما می‌مانیم و دغدغه‌هایی که گریبان‌مان را رها نمی‌کند. اما کوچه‌گردانان عاشق حتماً می‌توان به این موارد اشاره کرد:
■ «جام امید» که در آن با راه‌اندازی تیم‌های فوتبال، کودکان و نوجوانان خانواده‌های بی‌سرپرست را درمیان یک فقیر جذب این ورزش می‌شوند و به گفته رئیس این که هر روز تکرار می‌شود.

روی میز سردبیر

چو در جام لغزنده افتاد مور

بهروز بهزادی

Behzadi_behrooz@yahoo.com

آخر شب است. در اتاقم، پشت میز نشسته‌ام «روی میزسردبیر» را بنویسم. اخبار را از کامپیوتر کنترل می‌کنم و تلویزیون نیز طبق معمول خبر می‌دهد. از یکی از شبکه‌های خبری جهان. ناگهان می‌شنوم کشتار در یکی از دانشگاه‌های فنلاند. از کامپیوتر به سوی تلویزیون سر برمی‌گردانم. می‌بینیم دوربین از داخل محوطه دانشگاه به طور مستقیم پخش می‌کند. گوینده امریکایی که با خبرنگارش در داخل دانشگاه فنلاندی گفت‌وگو می‌کند، برایش عجیب است که چنین اتفاقی در فنلاند افتاده باشد. اتفاقی شبیه این در کشور امریکا عادی است چرا که همه مردم می‌توانند سلاح داشته باشند، ولی در فنلاند داشتن سلاح مشکل‌تر از امریکا است. در امریکا سابقه خشونت بسیار است ولی مردم فنلاند، به خونسردی شهره‌اند. ماجرای دانشگاه فنلاند وسوسه‌ام می‌کند که چرا خشونت بر دنیا حاکم شده است. در جایی که آدمیان می‌توانند به یکدیگر مهربانی کنند و عشق بورزند، چرا خشونت، چرا ترور و چرا کشتار؟ یاد دو شب پیش می‌افتم که ماجرای انفجار در هتل ماریوت اسلام‌آباد پاکستان را به صورتی مشابه در تلویزیون دیدم. این روزها به مدد پیشرفت تکنولوژی دیجیتال، چشم‌های الکترونیکی زیاد شده است. در هتل ماریوت نیز چشم‌های الکترونیکی تمام هتل و اطراف آن را زیر نظر داشتند که کامیونی به هتل نزدیک شد. تمام صحنه را در صفحه تلویزیون دیدم. کامیون که نزدیک آمد، ابتدا انفجار کوچکی در آن رخ داد و شعله‌های آتش زبانه کشید. شماری از مردم و پرسنل هتل را دیدم که ابتدا ترسیدند و عقب رفتند ولی بعد که انفجار کوچکی دیدند، به خیال آنکه کار تمام است، جلو آمدند و حتی چند نفر از نگهبانان هتل کیسول آتش‌نشانی به دست مشغول خاموش کردن آتش شدند که انفجار مهیب دوم رخ داد. این انفجار مرا به یاد انفجار دو یا سه ماه پیش شهر استانبول ترکیه انداخت که انفجار نسبتاً کوچکی در یکی از محلات توریستی رخ داد.

عده‌یی زخمی شدند. با پایان انفجار جمعیت بسیاری به کمک زخمی‌ها شافتند که انفجار مهیبی همه را به کام خود کشید. اگر انفجار اول کسی را از پای نینداخت، انفجار دوم در میان جماعتی که به کمک هم‌نوعان خود آمده بودند، کشتار کرد. با خونم فکر کردم به راستی که عاملان انفجار آدمیانی خونخوارند، هم در پاکستان و هم در ترکیه طوری طرح ریزی کرده بودند که افراد بیشتری را به دام بینارند و از کشته‌ها پشته بسازند. راستی چرا چنین شده است. چرا جامعه بشری به جایی رسیده است که عده‌یی می‌توانند چنین بی‌رحمانه آدم بکشند. در طول تاریخ، جهان شاهد کشتارهای بسیاری بوده است، ولی همه در جنگ اتفاق افتاده است. جان آنان که مستقیم در جنگ شرکت نداشته‌اند بیشتر از امروز محفوظ بوده است. امروز عاملان این کشتارها با چه منطقی به میدان آمده‌اند. کسی می‌گفت چون تحت ستم واقع شده‌اند، انتقام می‌گیرند. اگر این منطق را بپذیریم، این انتقام چرا از عاملان اصلی گرفته نمی‌شود. اگر قرار بر جنگیدن باشد باید مردانه جنگید. با تمام این اوصاف اگر دولت‌های غریب این پیام را گرفته‌اند و اگر بنا بر آنچه می‌گویند اهل متعطفند، برای آرام شدن عراق و پاکستان و افغانستان باید از خاک این کشورها بیرون بروند که بهانه‌یی برای انتقام گرفتن از زورگویان باقی نماند. تصور می‌کنم دموکرات‌های امریکایی اگر اصرار بر خروج از عراق دارند، به منطق درستی پای می‌نشانند چرا که عراق و پاکستان و افغانستان برای قرن‌ها این مردم در کنار هم زیسته‌اند و با هم می‌توانند با صلح و آرامش زندگی کنند.

اگر بنا باشد تروریسم نابود شود خود این مردم بهتر از خارجیان می‌توانند عمل کنند.کما اینکه در طول تاریخ بسیاری از فتنه‌ها را خوبان‌دهاند. در پایان نتوانم از طرح این مساله اسمی برای فریختگان جهان درگذرم که چرا خشونت دنیا را فرا گرفته است؛ خشونتی که کم و بیش در همه جای دنیا هست، حتی در میان مردم خونسرد فنلاند. به عقیده من این صورت‌مساله‌یی است که جامعه‌شناسان و روانشناسان جهان در کشورهای مختلف باید جلوی خود بگذارند و راه‌حلی برای آن بیابند. همه می‌دانیم که به قول معروف اچو در جام لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور».

از نسل بعد

شازده کوچولو

صبا قاسمی

Sabaghasemi72@yahoo.com

یک ستون کوتاه و جمع و جور کنار صفحه ۸ پنجشنبه‌های اعتماد را به عنوان اولین شروع نسل ما ثبت کنید. نسلی که قرار است فرهنگ‌هایش را از همین روزها و با همین نوشته‌ها شروع کند. نسلی که خواهد میوز و با جواب بگیرد برای نادانسته‌هایش، نقد شود برای اشتباهاتش و ثابت کند آمده‌تا بماند. اگر خوب شروع نکرده، اگر در نمایش هنوز ایرادی هست، اگر باید چیزی را بداند، اگر. . . بگویند. ما می‌شویم و می‌خوایم. سال‌هاست این وظیفه نسل ما است و هنوز خواهد بود تا وقتی کسی بگوید.

دو ردیف در انتهای کتابفروشی، تابلوی کتاب‌های نوجوان داشت. طبقه، طبقه پر بود از کتاب‌های یک شکل و رنگ. سری‌های پاهای‌ناپدید جادوهای خیالی. کتاب‌های ۲۰۰، ۳۰۰ تا ۴۰۰ صفحه‌یی که حداقل به هفت، هشت جلد می‌رسیدند و هر جلد چاپ اول و دوم را پشت سر گذاشته بود و جلد آخر هم نایاب بود و در زیر چاپ جدیدش، لابد. میان سری‌های چیده شده، میان سرزمین‌های اشباح و لاتارهای وحشت، یک ستون بالاتر از بچه‌های بدشاس و درست‌ریز طبقه‌یی که از یک طرف مجازهای تازیانه بود و سمت دیگرش جنگل دلتورا کتاب آشنا و قدیمی به چشم آمد. شازده کوچولو با آن سیاره کوچک و کل نتایجش میان آن همه تخیل‌های میحان‌انگیز مانند نقطه‌یی روشن بود برای نسلم. نسل نوجوان اگر شازده کوچولوش را برنبردازد سریع‌تر از میان آن دو ردیف بیرون نیاید. . . می‌ترسم دیر شود. فکر نکرده بودم آن ستون‌ها هر روز بر می‌شوند از یک سری جدید، شامل تخیلاتی که نسلم را دور می‌کند از اجتماع، از پیروان‌مان و از همه کتاب‌هایی که در چند ردیف جلوتر هستند. در چند ردیف جلوتر پرسم می‌زدم نمی‌دانستم جواب نسل‌هایی که می‌پرستند چرا کتاب نمی‌خوانیم را چه بدهم؛ جواب‌هایی با سکوت بود یا اول شخص مفرد می‌گرفت و جمله‌هاشان را بهی می‌کرد. اما امروز می‌گویم؛ یا آن انتهای کتابفروشی را باید رها کنیم؛ یا کسی بیاید آنجا و آنجبه خواندنی‌اش را بر کند. فقط سریع‌تر از شازده کوچولویمان خیلی تنهاست.